



انباری آسمانی!



حسین ریسیان / تصویرساز: سید میثم موسوی

شرایط پیش آمده و قرنطینه نقل مکان می‌کردیم. مقصد من رسیدن به وعده‌هایی بود که با گل‌های بهشت کلاسیام برای رسیدن به آن عهد بسته بودیم. می‌دانستم که ستون به ستون فرج است و اجر قدم‌هایم را خدا می‌دهد.

آستین‌ها را بالا زدم و در انبار خانه را باز کردم. شاید باور نکنید، اما زیباترین چیزی که در طول عمرم دیده بودم، همان گرد و خاک‌ها و تار عنکبوت‌های تنیده به دیوار انبار متروکه خانه بود. چشمانم برق می‌زد. پارچهای به سر بستم، یا علی گفتم و عاشقی کردم. طبق معمول، سوت‌زنان مشغول

خانواده با تعجب مرا نگاه می‌کنند. نمی‌دانستند که من نه‌تنها خواب نیستم، بلکه بیدارتر از روزهای قبل هم هستم.

لباسم را پوشیدم، کتاب‌هایم را در کیف قرار دادم. تکه کاغذهای باطله‌ای که روی آن‌ها ایده‌های یادگیری را ثبت کرده بودم، خودشان لوله شدند و درون دستانم نشستند. آماده رفتن به محل کار شدم. فقط ساعت دیواری اتاق خوابم را در واپسین لحظات درون نایلون قرار دادم، چون می‌دانستم بیش از پیش به آن نیاز خواهیم داشت.

از اتاق خانه خارج شدم، اما این بار مقصد تغییر کرده بود. باید به‌خاطر

صدای مادرم به گوش می‌رسید که به همسرم می‌گفت: «حسین را بیدار نکنید. مدرسه‌ها به خاطر این مریضی تعطیل هستند ماما جان!» او خبر نداشت که من خود آموزش داده‌ام که هرگز نباید خواب بمانیم و حالا خود خواب بمانم؟! هرگز!

چگونه منع رطب کنم در حالی که خود رطب در دهان می‌گردانم؟ دیگر کدام یک از فرزندانم به حرف من گوش خواهند داد؟

از هول هراس برخورد انگ مرد عمل نبودن از سوی دانش‌آموزانم، از جای برخاستم. به سر میز رفتم و صبحانه را آغاز کردم. می‌دیدم که همه اعضای

عشق‌بازی بودم، اما این بار با غبار حضور دانش‌آموزانم!

از آن انبار کلاسی درست کردم به وسعت دریا، به زیبایی شفق‌های آسمان و به خوش‌بویی بهار نارنج، چون می‌دانستم قرار است مدت‌ها در خانه بمانم. ساعت را هم به دیوار مقابلم وصل کردم تا با تیک‌تاک عقربه‌هایش صدای گذر عمر را بشنوم و به بهانهٔ قرنطینه وقت را از دست ندهم.

آن روز شنبه بود و کارگران بزرگ و کوچک ساعت پیر مقابلم زمان ۱۱:۳۰ را نشان می‌دادند. مدرسه ما در شیف‌ت عصر دایر می‌شد و من حالا دیگر در کلاس بودم.

همه چیز آماده بود اما نه همه چیز! دفترم را باز کردم و فهرستی از همهٔ چیزهایی را که باید تا ۱ ساعت بعد فراهم می‌کردم، نوشتم:

قرآن، کتاب، دفتر، خودکار و ماژیک. اما این‌ها به نظرم همهٔ چیزها نبودند. باز هم فکر کردم. وقتی در قصر ذهنم مدتی چرخیدم، احساس کردم ابزار قبلی در این کلاس خیلی کارآمد نیستند. به فهرست بالا افزودم: گوشی، میکروفون، لپ‌تاپ و نرم‌افزار.

رفتیم و آن‌ها را فراهم کردیم. از نمایندهٔ کلاس خواستیم در این زمان کوتاه گروهی از خانواده را در فضای مجازی برای دسترسی به دانش‌آموزان و برپایی کلاس آماده کند. شروع کردم به ساختن اولین فیلم آموزشی برای هم‌کلاسی‌هایم.

حس عجیبی داشتم. صدایم می‌لرزید. گرمای عجیبی درونم را فرا گرفته بود. من که در گذشته این کار را به دفعات انجام داده بودم، نمی‌دانستم چرا امروز بارها ضبط و حذف می‌کردم. می‌دانستم که از قبل آن‌ها را برای این‌گونه آموزش آماده کرده بودم، اما آن‌ها فقط یک مانور بودند و امروز قرار بود حاصل تلاش‌هایم را ببینم. نمی‌دانستم آیا واقعاً توانایی یادگیری به واسطهٔ محتوای آموزشی را دارند یا خیر؟ و همین مضطربم می‌کرد.

با خودم تصمیم گرفتم اولین فیلمی را که برای پسرهای کلاس سوم می‌آم می‌فرستم، آموزش محیط از فصل پنجم

کتاب ریاضی درس آن روز مدرسه‌ام باشد. غریبه که نیستید، واقعیتش آن است که نمی‌خواستم تعطیلی مدرسه را حس کنند! فیلم اول را ساختم؛ فیلمی که با یک انیمیشن شروع می‌شد و در ادامه سراغ درس و تکلیف می‌رفت.

ساعت مقابلم زمان به صدا در آمدن زنگ مراسم آغازین را نشان می‌داد. دیگر زمان آن فرا رسیده بود.

وارد گروه شدم، اما متأسفانه سنگ‌های زیر پایم یکی دو تا نبودند! سنگ‌های روز اول،

سنگ اول، حضور ۱۳ خانواده از ۳۱ خانواده؛ سنگ دوم متفاوت بودن سخت‌افزارهای کاربران و اجرا نشدن فرمت فیلم‌های ساخته شده برای آن‌ها؛ سنگ سوم نبودن یک فضای مجازی متمرکز (گروهی در تلگرام، دسته‌ای در واتس‌آپ و عده‌ای در اینستا)؛ سنگ چهارم افتضاح بودن شرایط اینترنت و سنگ‌های پنجم و ششم و هفتم...

به هر شکلی بود، تا ساعت دو بعدازظهر همه را در حد توانم به نوعی حل کردم و برای اینکه شروع آموزش را به روز بعد پاس بدهم، برای خود بهانه‌ای باقی نگذاشتم. رساندن ۱۳ نفر به ۲۵ نفر، تبدیل فیلم به سه فرمت برای اجرا در همهٔ انواع گوشی، ساخت گروه در سه اپ (۱۰ تا این ۱۱ تا آن و ۴ تا دیگری). اما بخش‌های دیگر واقعاً کار من نبود و فکر به آن و گره‌گشایی آن را به پایان کلاس موکول کردم.

اما بگذارید از کلاس زیبایم تعریف کنم. در ابتدا شاگردانی داشتم به سن و سال بالای ۲۵ سال. والدین را می‌گویم. اما آن‌ها را از کلاس بیرون کردم. بر در گروه نوشتیم ورود والدین ممنوع و شاگردانم را دعوت کردم. جالب بود، درست مثل اینکه زنگ تفریح تمام شده باشد، آن‌ها با تمام شیطنت‌هایشان به کلاس برگشتند. مثل بلبل با یکدیگر حرف می‌زدند. از غلط‌آملائی‌هایشان می‌شد به راحتی فهمید که دیگر خودشان هستند. بوی موفقیت را حس می‌کردم!

سلامی کردم. ناگهان رشتهٔ پیام‌هایشان قطع شد! انگار موجود جدیدی دیده

باشند! اما وقتی حالشان را پرسیدم، یخ‌هایشان آب شد. درون آن انبار آهنگ آرامی پخش کردم. سپس صحبت‌هایم را ضبط کردم و برایشان فرستادم تا صدایم برایشان آرامش‌بخش باشد. گفتم فیلمی برایتان می‌فرستم، آن را ببینید و یک ساعت دیگر به کلاس برگردید.

فیلم را دیدند، اما زمانی بیشتر از یک ساعت گذشت و آن‌ها برنگشتند. کم‌کم نگران شدم. در دلم سیر و سرک‌های می‌جوشید که نگوی! اما عقلم می‌گفت صبر کن. به حرفش گوش کردم. در این لحظه ناگهان عکسی در گروه ارسال شد. خودم هم فراموش کرده بودم که در پایان فیلم تکالیفی به آن‌ها داده بودم. آن‌ها هم به دنبال پاسخ تکالیف رفته بودند. اندازهٔ محیط زمین فوتبال را از آن‌ها خواسته بود. حال پاسخ‌ها در عکس‌ها سرازیر شده بودند.

وقتی به پاسخ‌ها نگاه می‌کردم، پاسخ‌های نادرست هم درون آن‌ها مشاهده می‌شد. این یعنی هنوز به مقصد نرسیده بودیم!

در گام بعدی به دنبال طراحی فعالیتی برای یادگیری عمیق رفتیم. از آن جهت که کلاس را به صورت مجازی در خانه‌هایشان برگزار می‌کردم، به آن‌ها گفتم بروید یک تکه نخ و خط‌کش و قیچی بیاورید. سه دقیقه زمان دادم. آن‌ها برگشتند. گفتم نخ را به اندازهٔ دور تا دور تلفن همراهتان، با قیچی ببرید. عکس‌ها و صداهایشان می‌آمد و می‌گفتند: آقا این جوری؟ آقا عکس من رو ببینید، درست‌ه؟ و من هم به آن‌ها جواب می‌دادم. سپس به آن‌ها گفتم نخ را روی یک میز صاف کنید و آن را با خط‌کش اندازه بگیرید و اندازهٔ آن را به من بگویید. آن‌ها هم این کار را می‌کردند. می‌توانستم دستان کوچکشان را تصور کنم. می‌دانستم که اندازه‌گیری‌هایشان خطاهایی دارد. همچنین، از آنجا که می‌دیدم بعد از تشویق یک دانش‌آموز، بقیه هم می‌پرسند: «آقا پس مال من چطور بود؟»، می‌توانستم حدس بزنم برای رقابت با دوستانشان چه تلاشی می‌کنند! با طراحی این فعالیت، تقریباً خیلی از آن پرنده‌های بی‌بال در قفس

مانده‌ام اصل مطلب را گرفته بودند. اما اگر بخواهم اعترافی بکنم، باید بگویم تا اینجای کار قلبم درون حلقم گوشه‌ای را اجاره کرده بود. با احساس نزدیک شدن به موفقیت، کم‌کم استرس کم شد. در گام سوم یک فعالیت مطرح کردم تا ببینم چه مقدار از مطلب همچنان در دسته ناآموخته‌های آن‌هاست و این یعنی تیر آخر به سمت هدف کلاس معکوس.

به آن‌ها گفتم هر یک از شما بروید و دو بار دور فرش اتاقتان بچرخید و به من بگویید چند متر راه رفته‌اید. از دو راه به من جواب بدهید. از آنجا که شما مخاطب فیلم را ندیده‌اید، باید بگویم استفاده از ضرب در به دست آوردن محیط را در فیلم به آن‌ها نشان داده بودم. هدفم این بود که بفهمم چه مقدار از مطالب را با چه کیفیتی آموخته‌اند!

پس از دریافت پاسخ‌ها، دیدم که تعداد قابل توجهی از آن‌ها به من جواب نادرست داده‌اند. شاید بگویید این یعنی شکست، اما نه، شکست نبود! خدا را شکر که اکثر آن‌ها راه طول به اضافه عرض ضربدر دو را انجام داده بودند. این یعنی درک مطلب برایشان رخ داده بود. ولی اشتباه آن‌ها در این بود که به دو دور دقت نکرده بودند. فکری به سرم زد و همین را به عنوان تکلیفی برای روز بعد انتخاب کردم. به آن‌ها گفتم؛ همه شماها یک پیچ را اشتباهی رفته‌اید. این تکلیف شماست که خودتان تا فردا به این سؤال فکر و دقت کنید و جواب درست آن را برای من بفرستید. جالب بود که یک پاسخ غلط، اما لذت‌بخش پیدا کردم. فهمیدم آن‌ها اصل مطلب را گرفته‌اند. در نهایت دو تکلیف دیگر دادم و گفتم محیط کفش و اتاقتان را برای من به دست آورید.

دیگر زمان جدایی رسیده بود. من امروز شاید با چشم سر آن‌ها را ندیده بودم. اما با چشم دل، روشن‌تر از آنچه پیش از آن می‌دیدم، نظاره‌گرشان بودم. و به آن‌ها گفتم، درس امروز به پایان رسید. اگر سؤالی دارید پرسید، و اگر نه شما را به خدای بزرگ می‌سپارم. اما در این زمان سؤالی از من پرسیده شد:

آقا، امروز چه باحال بود! مدرسه تا کی تعطیله؟ تا کی کلاس‌مون اینجاست؟» اینجا بود که بوی موفقیت به مشام رسید. آن‌ها به دنبال باخبر شدن از مدت تعطیلی مدرسه بودند، اما نه برای تفریح، بلکه می‌خواستند بفهمند کلاس تا کی درون دستانشان است. این یعنی توانسته بودم برایشان کلاس بهتری از قبل بسازم! و این سؤالات مهر تأیید بر اجرای تقریباً درست کلاس معکوس بود. در جواب گفتم، دیگر همه ما دو کلاس داریم؛ کلاسی درون مدرسه و کلاسی درون همه لحظاتان.

کم‌کم به دنبال پایان دادن به آن زنگ کلاسی بودم که یکی پرسید: آقا، فردا ساعت چند باید تو کلاس باشی! گفتم روزهای قبل چگونه می‌آمدید؟ فردا هم لباس فرم بپوشید، زلف‌هایتان را شانه بزنید و برنامه کلاسی را درون کیفتان بگذارید و به همان شکل دیروز و پریروز بیایید. بعد هم خداحافظی کردم.

اما هنوز هم مشکلاتی داشتم که یافتن راه‌حل برای آن‌ها را به پایان روز واگذاشته بودم.

آن روز لنگ‌لنگان خرق خود را به مقصد رسانده بودم. از یک سو خوشحال بودم که کلاس تعطیل نبود و از سوی دیگر بغضی در سینه داشتم که راه نفسی را بر من بسته بود، بغضی که آوار کاخ‌ها و عمارت‌های ویران شده عدالت آموزشی را بر سرم خراب کرده بود. تصمیم گرفتم خودم عدالت آموزشی را اجرا و گل‌های گلستانم را با چشمه عدالت آبیاری کنم. سرعت اینترنت را نمی‌توانستم کاری کنم، اما سرعت خودم را بالا بردم و محتوا را از ۲۴ ساعت قبل، در مکانی دیگر بارگذاری کردم و در زمان کلاس فقط فوروارده می‌کردم. برای آن شش غنچه از باغم که برای حضور در کلاس مجازی چیزی کم داشتند، کار خودم را کمی سخت کردم. تمام محتوای صوتی و تصویری را روی کاغذ پیاده کردم و به دست آن شش دانش‌آموز رساندم. چون از خدای آن کودکانی که به علت نداشتن سرپرست مناسب و امکانات لازم، موقعیت همراهی ما را نداشت، می‌ترسیدم.

و اما اینک، مهم‌تر از هر چیز آن بود که چه بسازم تا فرزندانم میل به حضور در کلاس را از دست ندهند! مطالعه کردم و مشورت گرفتم. هر روز ستون‌هایی خلق کردم که کبوتران در قفس مانده‌ام ساختمان‌های یادگیری خود را روی آن‌ها بسازند. و امروز ۸۰ روز از کلاس‌های وارونه‌ام می‌گذرد، با چشم خود همه چیز را دیدم: آری، دیدم در کلاس سخنان برگمن را که می‌گفت: در این کلاس یادگیری فردی می‌شود و هر که با توان سرعت خود می‌آموزد. به راستی جمله «در کلاس معکوس قانون همه یا هیچ تبعیت نمی‌کند» از دکتر عطاران را در کلاس لمس کردم و همان‌گونه که دکتر گلزاری و عطاران در مقاله خود اشاره کرده‌اند، من هم انعطاف‌پذیری بالای این شیوه را در کلاس دیدم که از عکس و فیلم و صدا تا تکه‌های کاغذ را می‌توان برای آموزش معکوس استفاده کرد.

عقب افتادن و دیرآموزی بی‌معنا شده است. از همه این‌ها جالب‌تر اینکه دیگر کسی در کلاس اجازه رفتن به سرویس بهداشتی نمی‌گیرد، آب نمی‌خورد، دعوایی بر سر نشستن روی نیمکت اول دیده نمی‌شود و همه در نزدیک‌ترین فاصله نسبت به من حاضرند.

بچه‌هایم بارها موضوعات درسی را از کلام من می‌شنوند. آن را به عقب برمی‌گردانند و مرور می‌کنند. با پیش‌آموخته‌های خود مرتبط می‌کنند. حرف‌های من را با سخنان دیگر معلمان مقایسه می‌کنند و موضوعات جدیدی از دل آن بیرون می‌کشند. نهایت زیبایی آنجاست که خود را همتا و همکار من می‌بینند و این همتایی شاگردانم با من، مدال افتخاری است که آن را بر سینه‌ام می‌چسبانم.

باید بگویم دیگر «واقعیت» هم در فضای مجازی برای خود حساب کاربری درست کرده است. از نگاه من، کلاس معکوس با تمام نقاط ضعف و قوت، اکنون واکنشی است برای نظام آموزشی در مقابله با ویروس کرونا که معلمان لنگ کاشفان بی‌سلاح آن هستند!